Yu wu

余污

بقایای پلیدی

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نام های دیگر:

Remnants of Filth

Stains of filth

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از خود سایت یا شخص مترجم اون رو دریافت کنین. به عنوان مترجم اجازه پخش، چاپ و یا انتشار حتی یک پاراگراف از این کتاب رو نمیدم. در صورت استفاده از تیکه هایی از متن برای استوری، تبلیغ و غیره حتما منبع و اسم مترجم رو ذکر کنین.

هر کاری بدون اجازه سایت و یا مترجم ممنوع است!

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

فصل نود: درد آن سال

خون گرم همراه با فریاد متحیر جمعیت بیرون پاشید و به آرامی در امتداد تخته چوبی سکو اعدام جاری شد. نور تند خورشید از شدت داغی، زننده و رعب آور مینمود. چهره گو مانگ عاری از هر گونه احساس بود، با پشتی صاف و محکم ایستاده و بیصدا مرگ برادرش را تماشا میکرد.... تن بی جان لو جانشینگ نقش بر زمین شد، سر بریده اش پایین افتاد، غلتید و لبه سکو متوقف شد. هنوز با چشمانی باز به گو مانگ خیره مانده بود، انگار سعی داشت بگوید *مانگ ار برگرد.*

همه چیز تموم شد، بزار مرگ من آخرِ این رویا باشه، جلوتر از این نرو. هیچ راهی جلوی روی تو نیست، همه چیز فقط یه خیال واهی بود.

برگرد، تسلیم شو.

خون سرخ از ساطور بزرگ جلاد میچکید و زمین را گلگون میساخت.

بیا بریم خونه....

مسئول اعدام طبق قوانین فریاد زد:«محاکمه انجام شد____»

وقتی ان شور وحشت و هیجان اولیه به پایان رسید، تماشاگران بر جای میخکوب شدند و رفته رفته آگاهی خود را بازیافتند.

اکثریت مایل بودند به جسد بدون سر لو جانشینگ نگاهی بیندازد اما جرات نمیکردند. چندین دختر شجاعت خود را جمع کرده و از گوشه چشم نگاه کردند، اما با دیدن ان صحنه دلخراش و بلافاصله صورت خود را با گفتن «ییییییی» پوشاندند، و از ترس به خود لرزیدند....

«وحشتناکه!»

«نگاه نکن! واقعا ترسناکه. اگه نگاه کنی شب کابوس میبینی.»

پس از مدتی بحث و هیایو، نگاه ها به سمت گو مانگ چرخید.

با دیدن چهره گو مانگ پچ پچ ها شروع شد:«چطوره که ژنرال گو هیچ واکنشی نشون نمیده....؟»

«اه، واقعا، هیچ احساسی تو صورتش دیده نمیشه....هنوزم از لوجاشینگ متنفره؟ البته مشخصه، بالاخره تقصیر اون بود که زندگیش نابود شد.»

«پس چرا اومد قبل مرگش باهاش خداحافظی کنه؟»

«احتمالا بخاطر حفظ شهرتش بوده. اه، اینجور آدما اصلا وجهه خودشونو خراب نمیکنن.»

در ان لحظه هنوز برچسب خائن بر پیشانی گو مانگ کوبیده نشده و یکی از افراد محترم کشور محسوب میشد،بنابراین شخص دیگری فورا حرف نفر اول را رد کرد:«چرا حرف مفت میزنی؟ ژنرال گو اصلا همچین آدمی نیست!

درسته که معاون لو اشتباه بزرگی مرتکب شد اما بازم دوست قدیمیش بود. الانم از روی محبت و دوستیش برای بدرقه اش اومد، نه بخاطر ظاهرسازی. تا الان هم به عنوان یه بردار هر کاری تونست برای اون انجام داد، دیگه توقع داشتی چیکار کنه؟!»

نفر اول که نمیخواست کم بیاورد، بادی در بینی انداخت و با لحنی تحقیرآمیز گفت:«میدونی به کیا میگن شیشیونگ؟ به کسایی که تو مرگ و زندگی، و خوشی و ناخوشی باهمن. اگر من به جای گو مانگ بودم، خیلی وقت پیش از زندان آزادش میکردم یا یه راست میرفتم پیش امپراطور و التماس میکردم که به جای برادرم منو بکشه، درست برعکس اون!»

«تو از کجا میدونی ژنرال گو التماس نکرده؟»

«از روی قیافه بی تفاوت الانش، گو مانگ یه ادم سنگدل و بی عاطفه اس که فقط تظاهر به خوب بودن میکنه!»

معلوم نبود گو مانگ این حرف ها را شنیده یا نشنیده است. او همچنان به سکوی اعدام خیره مانده بود. جلاد صحنه را ترک کرده و مسئول اجرای حکم مشغول رسیدگی به ادامه کارها بود.

بدون انکه کوچکترین اثری از درد یا دل شکستگی در او دیده شود با قامتی به بلندی و زیبایی سرو، زیر نور تابناک خورشید ایستاده بود.

بدون انکه پلک بزند به جسد برادرش که بر چوبه آویخته میشد نگریست.

مسئول اعدام یک طومار ابریشمی را که حکم امپراطوری در ان نوشته شده بود باز کرد و با صدایی بی احساس شروع به خواندن کرد:«شخص گناهکار، لو جانشینگ، در هنگام جنگ به دلیل رفتار عجولانه خود ضربه بزرگی بر کشور وارد کرد و با شکست در کوه اشک ققنوس شدیدا شخص امپراطور را دلسرد گرداند. بدین سبب جسد او بعد از اعدام تا سه روز در شهر آویزان خواهد شد تا درس عبرتی برای همگان باشد.»

همه چیز به پایان رسیده بود.

گو مانگ پس اتمام محاکمه بیش از این انجا نماند؛ زیر نگاه خیره جمعیت، کوزه شرابی که با لو جانشینگ تقسیم کرده بود برداشت و بدون انکه پشت سرش را نگاه کند از انجا رفت....

از ده هزار همرزم تنها او باقی مانده بود.

گو مانگ به خانه خود بازگشت. مو شی درحالیکه شنل نامرئی کننده اش را بر تن داشت دنبالش کرد.

برترین ژنرال گذشته چونگهوا فقیرتر از ان بود که عمارتی برای خود داشته باشد. جای تعجب نبود، جذب نیرو و ساخت سلاح، تهیه آذوقه و تجهیزات همین طور تسهیل ارتباطات به پول احتیاج داشت.

از این گذشته او حقوق زیادی به سربازانش میداد، بنابراین بعد از اینکه قلاده بردگی اش را از گردن باز کرد، یک خانه کوچک و محقر در منطقه ای آرام نزدیک بازار شرقی اجازه کرد. ان خانه فقط یک اتاق داشت و به غیر از یک هیزم دان، یک تخت و یک میز و صندلی و چند ملحفه و تعدادی جعبه چوبی شکسته چیز دیگری در ان نبود.

تمام دارایی ژنرالی که آوازه اش در سرتاسر نه قلمرو پیچیده بود در چند تخته چوب خلاصه میشد.

وقتی گو مانگ به خانه اش بازگشت، کوزه شراب را روی میز گذاشت. سپس به هیزم دان رفت، ظهر بود، بنابراین آتش روشن کرد،آب جوش آورد و غذاهای پسمانده را گرم کرد.

بیصدا غذا خورد.

برادرش هم رفت....

هر چه داشت از دستش رفت.....

اما او همچنان غذا خورد.

روی میز چوبی،کوزه قرمز رنگی که لو جانشینگ قبل از مرگش از ان شراب نوشیده بود، یک کاسه بزنج و کمی سبزیجات و توفو قرار داشت. گومانگ طوری غذا میخورد که انگار سالهاست گشنگی کشیده، تند تند چوب های

غذاخوری اش را در کاسه فرو میبرد و لقمه های غذا را پشت سرهم در دهانش میچپاند. خیلی زود کاسه خالی شد و حتی یک دانه برنج هم باقی نماند. دوباره برخاست تا کاسه اش را پر کند و با همان آداب غذاخوری ناشایست همیشگی اش به خوردن ادامه دهد.

گویی سعی داشت با غذا، ان خلاء هولناک درونی اش را پر کند.

سرش را در کاسه فرو برد، دهانش کاملا پر شده و لپ های باد کرده بود. با سرعت زیاد غذا را در دهانش میگذاشت اما نمیتوانست با همان سرعت ان را فرو دهد. غذا در گلویش گیر کرده بود، اما بیصدا تمام تلاشش میکرد تا محتویات درون دهانش را فرو دهد، انگار میخواست کلماتی که در گلویش کرده بود را همراه با احساسات تلخی که بروز دهد ببلعد.

با حالتی ترحم آور آب دهانش را قورت داد، سرش را بلند کرد. با چشمانی گرد شده به تیر های پشت بام نگریست که ناگهان بغضش ترکید.

صدایی که از دهانش خارج شد شبیه سکسکه بود.

و به همان اندازه مضحک و مسخره.

اما گوشه چشمان گو مانگ سرخ شده بود.

مو شی کنار او در فاصله ای نزدیک ایستاده بود، اما نه میتوانست کلمه ای بر زبان اورد و نه یک تار از موهای گو مانگ را نوازش کند. بیصدا چشمان گو مانگ را تماشا کرد که رفته رفته به اشک نشست...

گو مانگ سرش را عقب برد، انگار داشت احساساتش را همراه با ان اشکها به عقب براند. حتی با دست نم چشمانش را گرفت و اب بینی اش را بالا کشید.

بر خود مسلط شد یا حداقل خیال کرد که بر خود مسلط شده؛ دوباره سرش را پایین برد و چوب های غذاخوری را برداشت تا بقیه ان برنج بی مزه و ناخوشایند را ببلعد.

وقتی کوچک بود، تنها غذایی که او و لوجانشینگ با هم در عمارت وانگشو میخوردند، برنج سفید با سبزیجات و توفو بود.

او به سختی تلاش کرد که چند لقمه دیگر نیز فرو دهد، اما اندوهی مرگ آور بر سینه اش سنگینی میکرد، سرانجام برای نفس کشیدن به تقلا افتاد، درد از درون او را خورد و بی تفاوتی ظاهری اش را در هم شکست.

دستی که چوب های غذاخوری را نگه داشته بود شروع به لرزیدن کرد، لبهایش جنبید و در اخر بر کل تنش رعشه افتاد. او همچنان سعی در مقاومت داشت، اما پرده اشک چشمانش را در برگرفته بود.

قطرات اشک از گوشه چشمانش جاری شد، تا روی گونه هایش پایین غلتید و روی میز افتاد.

هیچ صدایی از دهانش خارج نشد، همانطور که اشک هایش را پاک میکرد غذای بیشتری در دهانش چپاند و به زور بغض تلخی که در گلو داشت را همراه با برنج فرو داد.

گرچه انقدر تحمل کرده بود که دستان لرزانش دیگر توان نداشت توفو و سبزیجات بردارد. یک بار سعی کرد اما از دستش افتاد؛ دوباره تلاش کرد، اما باز هم موفق نشد....

مردی که سنگینی بار هفتاد هزار نفر را به دوش میکشید با چنین شکست کوچکی بر سر میز در هم شکست.

گو مانگ ناگهان چوب های غذاخوری اش را پرت کرد، بلند شد با یه حرکت هر چه روی میز بود بر زمین ریخت. تکه های شکسته بشقاب و فنجان ها سرتاسر زمین پخش شد.

گو مانگ نفس نفس میزد، سینه اش دیوانه وار بالا و پایین میشد، بیصدا به آشفتگی مقابل چشمانش نگاه کرد.

کوزه شراب قرمز رنگ نیز همچون آرزوهایی که در دل داشت از هم پاشیده بود.

گو مانگ همانطور به صحنه مقابلش خیره مانده بود.... چشمانش سرخ و خیس شده بود. جلو رفت و با حالتی گیجی و مبهوت روی زمین چمباتمه زد، دست دراز کرد تا تیکه های شکسته را جمع کند... اما انگشتانش هنوز چیزی را لمس نکرده بود که دوباره دستش را عقب کشید. چهره اش همچون کسی بود که تازه از خواب برخاسته.

این نوع بیداری صورت گو مانگ شکسته و پژمرده نشان میداد.

اولین باری بود که مو شی چنین شکستگی ای را به چشم میدید.

اگر گو مانگ چنین چهره ای را جلوی افراد ارتش نشان میداد، اعتماد همه نسبت به او از بین می رفت و از تحسینش دست میکشیدند. او خدای جنگ نبود.... مشتی شن بود که در دست باد پراکنده میشد، مورچه ای کوچک و تنها بود که با یک لگد له میشد.

لباس نظامی که گو مانگ بر تن داشت کاملا مرتب، تمیز و اتو شده بود. اما دیگر به او قدرت نمیداد. احساس میکرد پاهایش دیگر توان ندارند، و ناگهان بر زمین کثیف افتاد.

در حالیکه میلرزید به آشفتگی روی زمین خیره شد. در ابتدا، همچون یک توله گرگ گمشده ناله های ضعیفی از گلویش بیرون آمد. اما رفته رفته ناله ها تبدیل به هق هق هایی شد که از اعماق سینه سوخته اش فرار میکرد.

«متاسفم.... متاسفم....»

مو شی بیصدا به تماشای او ایستاده بود....گو مانگ روی زمین سرد و سفت نشست، در خود جمع شد و زانوهایش را بغل کرد، برای مهار احساساتش میجنگید اما قادر نبود جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد. با درماندگی لب هایش را گاز گرفت، انقدر محکم اینکار را کرد که تمام دندان هایش خونی شد، ولی نتوانست مانع صداهای سوزناکی شود که از گلویش خارج میشد.

خدای جنگ عاقبت مغلوب شد.

گو مانگ کمی دهانش را باز کرد و خود را محکم گاز گرفت؛ چیزی نمانده بود عقلش را از دست بدهد. نفس نفس زد، چشمانش به شدت قرمز بود، نگاه خیره اش نومیدانه اتاق را کاوید. گویی امید داشت شخصی یکباره ظاهر شود، فرقی نمیکرد او را نجات دهد یا بکشد. مهم نبود خدا باشد یا شیطان.

درد داره....

خیلی درد داره.

چرا دنیای به ان بزرگی، هفت هزار قهرمان را در خود جا نداد؟

چرا جهنم با ان عمقش روح تنهای او را درون نمیکشید؟

چرا او تنها باید زنده میماند؟

گو مانگ سرانجام فریاد بلندی کشید، ضجه زد و زاری کرد. از سر ناچاری خودش در اغوش گرفت، انگار که برادران مرده اش در اغوش میگیرد. گویی ان خانه تسخیر شده بود و ارواح از دنیای خود بازگشته بودند تا ژنرال گو خود را دلداری دهند...

صدای گریه بی وقفه از ان لب های خون آلود بیرون میامد اما افسوس که اندوه قلبش با گریه تسکین نیافت و تنش توان تحمل ان دردجگرسوز را نداشت.

گو مانگ پشت سر هم تکرار میکرد:«متاسفم....»

متاسفم....

مو شی با نگاه کردن به او احساس کرد تک تک استخوان هایش در حال شکستن است و تمام اجزای های بدنش از درد میشکافد. از همان لحظه ای که گومانگ سعی کرد با چشمانی اشک آلود غذا بخورد، قلب موشی شرحه شرحه شد.

درد کشیدن گو مانگ، مو شی را هم به درد میاورد.

درماندگی گو مانگ، مو شی را هم پریشان میکرد. اکنون داشت با چشمان خود می دید که از دست دادن لو جانشینگ چقدر برای گو مانگ دردناک بوده است.

به حدی برایش دردناک بود که انگار جانش را ذره ذره از وجودش بیرون میشکند و قلبش را از خون خالی میکنند.

مو شی به صورت گو مانگ نگریست. بدون شک ذهن گو مانگ اشفته بود، طوری سرتاسر خانه خالی را با عجر نگاه میکرد که انگار روح میبیند.... یا میخواهد روح ببیند.

گو مانگ می خواست کسی او را همراهی کند، حتی اگر جانش را طلب کند، حتی او را سرزنش کند. امیدوار یک نفر کنارش بماند.

هر قطره اشک گو مانگ خنجری بود که بر قلب مو شی زخم میزد.

ان زمان که گو مانگ وسط تالار قصر التماس کرد او در کنارش نبود.

وقتی از غصه خود را نابود کرد، او باز هم کنارش نبود.

و حالا....

مو شی میدانست آینه اتفاقات گذشته را تغییر نمیدهد و رفتار شتاب زده خطرناک به همراه دارد. اما او نیز مانند گومانگ در تمام این مدت بیصدا تحمل کرده و پا به پای او رنج کشیده بود.

مو شی احساس میکرد به گو مانگ بدهکار است... او به خوبی گو مانگ را همراهی نکرده بود، ناراحتی هایی که در قلبش انباشه شده را ندیده بود، و همیشه همچون یک خدای شکست ناپذیر با گو مانگ رفتار کرده بود. انگار

فراموش کرده بود که زیر ان زره فولادی، مردی عادی از گوشت و خون با بدنی آسیب پذیر وجود دارد.

مردی که با تنی زخمی تقلا میکرد....

دل موشی که از آهن سرد یا سنگ سخت نبود... دیوار هشت ساله استقامتش فرو ریخت. دیگر نتوانست طاقت بیاورد. طلسم نامرئی کننده شنل را باطل کرد، ابرو درهم کشید و کنار گو مانگ که در خود جمع شده بود زانو زد. با صدایی خشن و گرفته گفت:«گو مانگ، منو ببین، من هنوز اینجا کنارتم.»

من هنوز باهاتم.

اما گو مانگ به حضور ناگهانی مو شی یا صدایش هیچ واکنشی نشان نداد. شاید انقدر دل شکسته و ویران شده بود که ذهنش از کار افتاده بود.

قلب موشی واقعا به درد آمده بود، نمیتوانست حرف بزند؛ دستان لرزانش را جلو آورد، می خواست معشوقش را که لباس نظامی پوشیده بود اما شکوه و عظمت گذشته اش از او سلب شده بود در آغوش بگیرد.

در ان لحظه دیگر برایش مهم نبود این کار چه عواقبی در پیش دارد.

هشت سال درد و دلتنگی، و اتفاقات تکان دهنده درون آینه زمان، او را واقعاً دیوانه کرده بود.

مو شی با صدایی گرفته اما لحنی آرام زمزمه کرد:«گو مانگ....گو مانگ... همه چی درست میشه. آروم باش، من کنارت میمونم.... من همراهتم...»

مو شی از پشت دستانش را دور گو مانگ حلقه کرد تا او را در آغوش بگیرد.

اما بدنش، تن او را لمس کرد، نور ضعیفی درخشید. مو شی ناگهان دریافت که از بدن گو مانگ عبور کرده...

با حیرت به دستانش نگاه کرد، چهره اش رنگ پریده از قبل شد و نگاهش جنون بیشتری را نمایان ساخت.

زمان آنها به پایان رسیده بود.

طلسم مورونگ چویی و جیانگ یه شوئه برای شکستن آیینه به آخرین مراحل خود نزدیک شده بود.

او نمیدانست که تا چه مدت میتواند در دنیای آیینه بماند، ولی متوجه بود که از این لحظه به بعد، به پوچی تبدیل شده.

ارتباطش با این دنیا قطع شده بود.

نمیتوانست خودش را نشان بدهد. قادر نبود گو مانگ را دلداری دهد و آرام کند و جلوی رفتنش را بگیرد.

.....

گو مانگ تمام روز را همانجا نشست، خودش را میان ظروف شکسته مچاله کرده و زانوهایش را بغل کرده بود.

وقتی هوا تاریک شد، به دیوار یخی تکه داد، مانند گرگی که از گله خود جدا شده در خود جمع شد و خوابید؛ بینی و چشمانش هنوز قرمز بود، حتی گوش‌هایش که زیر موهای مشکی‌اش مخفی بود به رنگ سرخ درآمده بود.

مو شی هم تمام شب را در کنارش نشست. حتی در رویاهایش هم وقتی گومانگ میگریست، دست بلند میکرد، اما نمیتوانست اشک های هشت سال پیش او را پاک کند.

زمان اینگونه گذشته بود و هیچ چیز تغییر نمیکرد.

حتی در توهم هم انها به همان سرنوشت دچار شده بودند.

سول: ممنون که در رسوندن این دو کفتر عاشق منو همراهی میکنید.

برای اطلاع از برنامه ها و زمان دقیق آپلود حتما تو کانال لوتوس سفید @lotus_sefid جوین بشید و

اگر حرف، پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید به ایدی @solmehrane در تلگرام پیام بدید💌